

مدافع دلیر

پلوشه جای نماز و چادر کلان سفید را که با آن سر و شانه ها را پنهان ساخته بود، قات کرد و به تاقچه گذاشت. او از کلکین به بیرون نظر انداخت؛ پدر شصت و پنج سالهٔ ریش سفید، ضعیف و ناتوانش را دید، که بعد از گرفتن وضو به طرف یگانه اتاق شان که در کنج مکتب ابتدائیه موقعیت داشت، می آید. لحظه یی بعد پدر داخل آمد و بالای جای نماز که پلوشه رو به قبله هموار ساخته بود، ایستاد و به ادا کردن نماز آغازید. پلوشه پدر را زیر نظر داشت و تمام حرکات او را می نگریست. او با نگاهان دلسوزانه به پدر می دید؛ از این که پدرش در آن سن و سال کهولت، مجبور به اجرا کردن وظیفهٔ نگهبانی مکتب بود، سخت آزرده خاطر شد و در قلبش احساس درد نمود. او فکر کرد، پدرش باید در ایام پیری آرام و آسوده خاطر، از هر نوع رنج و تشویش می بود و با آرامش فزینگی و روحی شب و روز را می گذرانید؛ ولی بیچاره پدرش چاره یی هم نداشت و باید همه مشقت ها و سختی ها را تحمل می کرد. بابیه صالح وقتی سلام گشتاند، دخترش را در حالت تفکر دید؛ دعا کرد و برخاست. خواست جای نماز را از زمین بردارد، که دختر دلسوزش متوجه شد و مانع کارش شد. او به دختر دید و گفت:

- په لو جان...! خیر ببینی... خداوند (ج) تره خوشبخت وصحتمند داشته باشه... میماندی خودم جمع می کردم... ای کار هر روزیت شده دگه. دخترم...! برت زحمت میشه.

پلوشه لبخند زد و گفت:

- آغا جان...! بانین، که وظیفه خوده انجام بتم؛ خدمت کدن به شما، زحمت نی بلکه بریم راحتی و آرامش خاطر میته.

بابیه صالح که دخترش را از محبت زیاد همیشه به نام (په لو) صدا می زد، به دوشک نشست و گفت:

- په لوجان...! تمام عادت تو به مثل خدا بیامرز بوبویت اس... گرچه نگینه جان مسافر، از تو خورد تر بود، خو بازم کوشش میکند، تا خدمت مه و بوبوی خوده زیاد کنه.

پلوشه نزدیک پدر نشست و گفت:

- آغا جان...! اگه مه خدمت شما ره نکنم، خی کی کنه...؟ شما از جوانی تا حال به صد مشکل نان پیدا کدین؛ تا ما آرام و آسوده باشیم... حتی به سن پیری و به حالت ذهیری مجبور شدین، تا نگهبان مکتب باشین و....

پدرگپ دختر را قطع کرد و گفت:

- دخترم...! سال قبل که بوبوی خدا بیمارزت از اثر مرض زردی سیاه فوت کد، از روی ناچاری خانه گلی ره فروختم... خداوند رحیم و کریمه شکر می کنم، که همو خانه بود؛ تا قرضداری ره خلاص کدم؛ اگه نی بسیار سخت می شد. بازم شکر که به زودی ای نوکری پیدا شد، که اقلأ صاحب یک اتاق شدیم و به کوچه نماندیم.
پلوشه گفت:

- آغا جان...! صبح که بخیر نگینه کته دو بچیش آمد، سات ما خوب تیر میشه... مه خو بسیار پشتش دق شدیم... بچای قندولش چقه مقبول شده باشن... صمد میاریشان یا ایورش...؟
بابه صالح آه کشید و گفت:

- حتما صمد میاریشان... ده ای سه سال که نامده بسیار دق شده باشه... نمیدانم وقتی از فوت بوبوی خود خبر شوه، چی خات کد...؟ بیچاره باد از عاروسی خود، بوبوشه ندید.
پلوشه با تاثر گفت:

- بیچاره چی خات کد... گریان و ناله میکنه. مه که ایقه گریان کدم، بوبویم خو زنده نشد. خودت می گفتی، که گریان کدن زیاد گناه داره... آمر صاحب مکتب هم هر روز بریم می گفتی:
- او دختر ایقه گریان نکو... به گریان کدن، بوبویت زنده نمیشه... به او دعا کو، که به آخرتش فایده برسانه.

بابه صالح به خاطر این که دخترش را از تاثر بیرون کرده باشد، گفت:

- بچیم برو الیکینه (اریکین را) روشن بساز، که تاریکی زیاد تر میشه. امشو هوا هم دود کده... شاید باران بباره... تیاری نانم بگی.

در این وقت دروازه مکتب تک تک شد. بابه صالح از جایش برخاست و گفت:

- حتما رحم الدین کاکایت اس. بازم نان از گلونش تیر نشده... کدام ذره قطع مطغ آورده باشه.
پلوشه که اریکین را روشن ساخته بود و به وسط اتاق می گذاشت، گفت:

- بسیار آدم خوب و دلسوز اس... او روز زنش چند کالای دخترایشه بریم آورد و گفت، که هر وقت دق آوردی خانه ما بیا و کته دخترا قصه کو؛ تا ساتت تیر شوه.

بابه صالح دروازهء مکتب را باز کرد. رحم الدین به مانند دفعه های قبل گفت:

- صالح بیادر...! به خدا قسم که قروتی پخته بودیم و خواریت گفت، که یک کاسه گکه به شما بیارم.

بابه صالح درحالی که کاسه را از دست رحم الدین می گرفت، گفت:

- هر دوی تان خیر ببینین... همیشه ای کاره میکنین... باز ده ای تاریکی نشه، که خدای نکرده پایت به کدام چقوری بره و اوگار شوی... آخرچشمایتم ضعیف شده... پایایتم درد می کنه... خانه آباد... بیا که مام کچالو جوشک داریم.

رحم الدین که یک بلست ریش سفید و قد کوتاه داشت، گفت:

- صالح بیادر...! وقتی به نماز، ماجد (مسجد) میامدی، پلوشه ره خانهء ما بیار... شوه کته ما تیر کنین.

بابه صالح به تعجب پرسید:

- چرا...؟ خیریت خو اس... خوار و خوار زادایم خو شکر خوب هستن...؟

رحم الدین با وارخطایی گفت:

-- ها... ها... شکر خوب هستن... خو یک سات پیش یک آوازه ره شنیدم... مردم می گفتن، که چند نفر میخاین، که امشو یا کدام شو دگه مکتبه بسوزانن.

بابه صالح گفت:

- باورم نمیشه... اینجه خو اولاد هایشان تعلیم و تربیه میشن... اولاد های شان درس و سبق یاد می گیرن... حالی که ایطو یک گپ اس، مه به نمازم ماجد نمی یایم... مه کسی ره نمی مانم، که مکتبه بسوزانه. مه تا آخرین نفس خود از مکتب دفاع میکنم.

رحم الدین گفت:

- مه هم فکر نمی کنم، که کسی از قریهء ما و یا قریهء اطراف ما ای کار بی شرمانه ره کنه... مردم قریه تصمیم گرفتن، که سر از شو دگه چند تن جوان ها ره کته بیل و چوب، بری نگهبانی مکتب روان کنن. خو دگه... مه رفتم. بازهم دلت... اگه تصمیم گرفتی... پلوشه ره هم کتت بیار.

بابه صالح دروازه را بست و به اتاق آمد. او کاسه را مقابل خود و دخترش گذاشت و نشست. پلوشه که دسترخوان را هموار ساخته بود و چند کچالوی جوشانده را پوست می کرد، از پدر پرسید:

- آغا جان...! صدایتان می شنیدم... مه که زنده باشم، هیچ کس مکتبه سوختانده نمیتانه. خودت پریشان نشو... دخترت هنوز زنده اس.

بابه صالح پوزخند زد و گفت:

- دخترم...! اول خو فکر نمی کنم، که کسی ای کار نامردی و ناجوانی ره، ده حق او اشتکایکه اینجه درس و سبق میخانن و قرآن شریف یاد میگیرن، کنه... باز هم اگه از قریه دگه بیاین گفته نمی تانم. تو بیچاره خو عاجزه و سیاسر هستی... کته دست خالی مه و تو چی کده میتانیم.

پلوشه که از گپ پدر آزرده شده بود، بشقاب را به مقابل او گذاشت و گفت:

- کسایی که دست به ای کار بی غیرتی میزنن... از یک سیاسر کده ضعیف هستن... مرد هستن خو بیاین... باز خات دیدن، که به گفته شما ای عاجزه و سیاسر، چی کده نمیتانه...!

بابه صالح و پلوشه بعد از ادای نمازخفتن قفل های دروازه^۶ ورودی مکتب و دهلیز صنوف را کنترل کرده و به جا هایشان دراز کشیدند. لحظه ها به کندی می گذشت. روشنی و صدای الماسک، سکوت و تاریکی شب را برهم می زد. چند دقیقه باران بارید و صدای الماسک خاموش شد. بابه صالح و پلوشه در بستر به چرت و فکر فرو رفته بودند. هر قدر که از یک پهلو به پهلو می شنیدند، خواب به چشمانشان نمی آمد. آندو می کوشیدند؛ تا به آوازه های شنیده گی نیندیشند. بالاخره نصف های شب هر دو به خواب عمیق فرو رفتند. ساعت دوی شب بابه صالح صدایی را شنید و با وارخطایی به بستر نشست. پلوشه هم بیدار شد و به صدا گوش داد؛ دلهای هر دو تند تند می تپید؛ پدر و دختر ضربان قلب های شان را شنیده می توانستند. بابه صالح ایستاد و با آهسته گی به دختر گفت:

- هوش کنی که از اتاق نبرایی... مه یک دفعه پشت دروازه^۶ مکتب میرم، که چی گپ اس...؟
پلوشه گفت:

- آ... غا...! تو نرو... مه میرم و میپرسم، که پشت دروازه کی اس... دسته بیله کته یک چوب دبل، به دهلیز ماندیم... یکیشه گرفته، میرم.

بابه صالح از شانۀ دخترش گرفت و او را به بستر نشاناد و گفت:

- چیزیکه گفتم همو قسم کو؛ تو سیاسر هستی؛ مه کته شان گپ میزنم. میشه جوان های قریه آمده باشن. اگه دشمن باشه، تو خو قطعاً از اتاق نبرایی... حتماً سلاح میداشته باشن... مه اونا ره قناعت میتم.

پلوشه گفت:

- درست اس... خودت برو، که چی گپ اس.

در این لحظه دروازهٔ مکتب با مشتش زده شد. باباه صالح خود را به دروازه رسانید و

پرسید:

- کیس...؟ ده ای وقت شو چی میخایی...؟ بچا شما هستین...؟

یک مرد با صدای هیبتناک و وحشتناک خود گفت:

- دروازه ره واز (باز) کو... مه کتت کار دارم... زود واز کو.

باباه صالح گفت:

- دروازهٔ مکتب از طرف شو واز شده نمیتانه؛ برو باز روشنی که شد، بیا؛ حالی برو گپ ته

کتیم صبح بزن.

صدای مرد دومی درحالی که به ماشیندار مرمی تیر می کرد، شنیده شد:

- زود دروازه ره واز کو... اگه نی فیر می کنم.

باباه صالح با ترس و لرز دروازه را باز کرد. سه مردی را که نیم صورت های شان را با

دستار پیچانیده بودند و به دست دو نفر آنان کلاشینکوف و به دست مرد سومی گیلنهٔ تیل دیده

می شد، مقابل خود یافت. مرد اولی که کلاشینکوف را به شانه انداخته بود، با صدای غور و

هیبتناک خود، غریده و گفت:

- چرا ایقه دیر کدی... زود از پیش روی ما دور شو... ما داخل میاییم.

باباه صالح که در لُخک دروازه ایستاده بود، پرسید:

- شما کی هستین و داخل مکتب چی کار دارین...؟

سه مرد با صدای بلند خندیدند. مرد اولی با لُگد به شکم باباه صالح زد و گفت:

- کسی به تو اجازه سوال کدنه داده بود...؟ دگه یک کلمه نگوویی، اگه نی کته کتاب های مکتب

تره هم می سوزانیم.

باباه صالح که به زمین افتاده بود، از جایش بر خاست؛ مقابل آنان ایستاد و گفت:

- مه اجازه سوختاندن کتاب ها ره به شما نمیتم... ده ای کتاب ها، اشتک های چند قریه درس میخان... به کتاب ها نام های الله (ج) و کلمه شریف نوشته شده... ده بین کتاب ها قرآن شریف اس... گناه داره... گناهکار میشین... مردم شما ره ملامت میکنن... از خداوند کریم و رحیم بترسین.

مردان باز هم با صدای وحشتناک شان خندیدند، مرد دومی یک قدم نزدیک آمد و از یخن باباه صالح گرفت و گفت:

- چپ میشی یا نی...؟ زود تحویلخانه ره واز کو... پیش برو چوچه سگ... کشتن تو روا اس... اگه میخایی زنده باشی هر چی که میگوییم، همو قسم کو.

باباه صالح تفی به صورت مرد پاشید و گفت:

- چوچه سگ خودت هستی... اگه چوچه سگ نمی بودین... مزدور بیگانا نمیشدین؛ دشمن مکتب و کتاب ها نمی شدین. مکتب جای درس و سبق اس. اگه شما هم سبق میخواندین، حالی تفنگ ده شانه و به مثل دزد به تاریکی نمی آمدین.

مرد با یک دست صورتش را سترد. یخن باباه صالح را رها ساخت و یک قدم دور رفت. میل ماشیندار را به طرف سینه باباه صالح گرفت. قبل از آنکه ماشه را فشار دهد، مرد اولی صدا زد و گفت:

- فیر نکنی... مردم بیدار میشن... اگه مردم قریه بیدار شدن، باز کار ما عملی شده نمیتانه و یک روپیه هم به دست ما نمایه. احمق...! نمی بینی، که مکتب کته قریه دو صد متر زیادتر فاصله نداره.

مرد میل ماشیندار را پایین کرد و قید آن را بالا زد. مرد همانطوری که در تاریکی به صورت باباه صالح می دید، از میل ماشیندار گرفت و به شدت با دسته کلاشینکوف، به شانه او ضربه وارد کرد. باباه صالح که درد را در شانه ها احساس کرد، یک قدم عقب رفت. او با دست چپ، شانه راست خود را محکم گرفت و گفت:

- نامرد...! اگه میخواستم ده همو اول کلاشینکوفه از دستت گرفته و سوراخ سوراخ میکدمت. آخر مجاهد بودم... مه جهاد کدیم... برت پرزه پرزه کده میتانمش. مره از ماشیندار ترسانده نمیتانی.

مرد اولی درحالی که بابہ صالح را تیلہ می کرد، داخل صحن مکتب شد و با صدای هیبتناک خود گفت:

- ما ره به داخل مکتب رهنمایی کو... تحویلخانه و ادارهٔ مکتبه نشان بتی... خبر داریم، که یازده صنف داره... هر چی زود تر فرش های هر یازده صنفه به دو صنف جمع کو.
بابہ صالح یک قدم پیش آمد و گفت:

- تا که مه زنده باشم، موفق به سوختاندن چیزی شده نمیتانین... زود بیرون شوین... رنگ تانه گم کنین... شما خوده مسلمان میگیرین، باز کتاب های درسی ره کته قرآن شریف میسوزانین...؟ زود...

مرد اولی با بوکس به دهن بابہ صالح زد. بابہ صالح به مرد حمله کرد و چشم برهم زدن او را به زمین خواباند و با مشت هایش چند بار ضربه هایی به صورت و سینهٔ مرد کوبید. بابہ صالح خواست کلاشینکوف را از شانۂ او بگیرد، که مرد دومی با دستۂ کلاشینکوف خود به فرق سرش زد. بابہ صالح دور خورد و در حالی که خون از فرق سرش فوران می زد، به زمین افتاد. مرد اولی از زمین برخاست و به مرد سومی گفت:

- زود شو... وقته از دست ننتی... مه و خودت داخل میریم و کاره تمام می کنیم... غفار همینجه باشه، که کسی نیایه... اینه چراغ دستی ره هم روشن می کنم... اول کته لغت (لگد) خود دروازهٔ دهلیزه بشکنان.

مرد دومی با قهر و صدای آهسته گفت:

- قومندان لوده نشو...! نام مه نگی... نگفته بودم، که نام یکی دگی خوده نباید بگیریم.

قوماندان در تاریکی به تندی به غفار دید. مرد سومی گیلنه تیل پترول را درمقابل دروازهٔ دهلیز به زمین گذاشت و به طرف دروازهٔ چویی فرسودهٔ دهلیز مکتب پیش رفت. او با شانہ چند بار ضربه هایی به دروازه وارد کرد. دروازه از ضربه های شانۂ مرد، در چند محل درز کرد. مرد وقتی دید، که موفق به شکستادن دروازه شده است، با چند لگد دروازه را به پرخچه ها تبدیل کرد و با خوشحالی گفت:

- قو... قو... قومندان...! پیش شو... دروازه واز شد.

مرد اولی که قوماندان آنان بود، در حالی که می خندید، به دهلیز داخل شد. هنوز دو قدم پیش نرفته بود، که ضربهٔ شدید چیزی را به سرش احساس کرد و بیهوش نقش بر زمین شد.

پلوشه که از تاریکی شب استفاده کرده و از راه کلکین عقبی یک صنف، به داخل دهلیز منتظر ورود آنان بود، با چوب دسته بیل به فرق قوماندان زده بود. او با چالاکي کلاشنکوف و دو شاجور اضافی را از شانه و کمر قوماندان گرفت و خود را به داخل اولین صنف رساند. پلوشه که سال ها قبل استعمال کلاشنکوف را از پدر آموخته بود، مرمی به جاغور تیر کرد و خطاب به مرد سومی صدا زد:

- خا... ین...! به گیلنه نزدیک نشوی. اگه نی فیر می کنم.

مرد سومی که نخست وارخطا شده بود، لحظه یی مکث کرد و بعد آهسته به طرف گیلنه پیش رفت. پلوشه که از کلکین متوجه هر حرکت او بود، دو فیر هوایی کرد و محل خود را تغییر داد. غفار که انتظار همچو حرکت را نداشت و محل انداخت را تشخیص داده بود، به طرف صنف چند ضربه فیر کرد. پلوشه به دهلیز آمد و از کنج دروازه شکسته، به سمت محلی که فیر صورت گرفته بود، دو فیر کرد و به طرف صنف سومی دهلیز دوید و خود را به ارسی رساند. از طرف غفار به سمت دروازه دهلیز، چند ضربه ماشیندار صورت گرفت. پلوشه دید، که مرد سومی به طرف گیلنه می رود. او پای مرد را نشانه گرفت و با سه فیر منفرد، مرد را به زمین انداخت. پلوشه باز هم با تیزی از محل دور شد و خود را به صنف مقابل رسانید؛ کلکین را باز کرد و آهسته به صحن مکتب پرید. غفار شاجور دیگر را در کلاشنکوف نصب و مرمی تیر کرد. او به دهلیز فیر کرد؛ همان قسم که فیر می کرد، داخل دهلیز شد؛ پایش به یک جسم اصابت کرد. او دانست، که جسم قوماندان است؛ پایش را از بالای تن بیهوش او به پیش گذاشت؛ درحالی که از دروازه، به داخل هر صنف فیر می کرد، پیش رفت. وقتی او از یافتن پلوشه نا امید شد، صدا کرد:

- کجا شدی...؟ خوده تسلیم کو... ما سر تو حساب نکرده بودیم... فکر می‌کردیم، که زن هستی و از ترس زیاد چند لیافه (لحاف را) سرت انداخته و موش مُرده واری پُت میشی... تو ایقه جرئت از کجا یافتی، که سر ما حمله کدی. چی شدی او دختر صالح...! کلاشنکوفه بان و خوده نشان بتی. کلاشنکوف بازیچه اشتکا نیس...! هله زود... گفتم بان که سوراخ سوراخت خات کدم.

پلوشه که به تشناب داخل شده بود و از روشنی انداز آن میل کلاشنکوف را بیرون کشیده بود، با صدای بلند گفت:

- نامرد...! تو بیرون بیا... فکر کدین، که مکتبه سوختانده میتانین... مکتب مال مردم ای قریه اس... هنوز کجاس...؟ وقتی مردم قریه برسین... توته، توته میکنیتان. بهتر اس، که خوده بکشین.

غفار از کلکین صنف به بیرون می دید. او میخواست سمت صدا را تشخیص بدهد. وقتی محل پلوشه را نیافت، برای اینکه خوبتر محل او را کشف کرده بتواند، گفت:
- او دختر صالح...! اگه خوده تسلیم کنی... غرض ندارم. می بخشمت... کلاشنکوفه به زمین بان... گدی نیس که کتیش سات خوده تیر کنی... مه کتت عاروسی (عروسی) میکنم... هر دوی ما خوش و آرام زندگی من کنیم.

پلوشه تکان خورد؛ او را از صدا شناخت و گفت:

- شناختمت تو غفار دیوانه هستی...! غفار چرسی هستی...! پنج سال پیش که کتت عاروسی نکدم، حالی هم عاروسی نخات کدم. تو چرسی بودی و حالی فامیدم، که خاین، وطن فروش و قاتل هم هستی... اگه دیدمت تمام مرمی ها ره به سینیت خالی می کنم.

غفار باز هم هر طرف را دید؛ ولی نتوانست محل صدا را تشخیص بدهد. او به دهلیز آمد و از دروازه کله کشک کرد. مرد سومی که سه متر دور از دروازه دهلیز به حالت زخمی به زمین افتاده بود، با دیدن غفار آهسته گفت:

- صدای دختر از او طرف شنیده میشه... از او اتاق ها... از تشناب ها شنیده میشه. زود کار شه خلاص کو، که میمورم... مرمی ده پت رانِ راستم خورده... خونریزی دارم... ختمش کو. سیاسی چی باشه، که میترسی...!؟

غفار همان قسم که خود را به دیوار چسپانده بود، گفت:

- به طرف مه بیا... گیلنه تیله کتت بیار... زود شو، که اول وظیفه داده شده ره خلاص کنیم. زود شو که مردم قریه نیاین... باز او ره گرفته کته خود میبریم... مه کتیش عاروسی میکنم. او ره زن بیادرت می سازم.

مرد زخمی نالید و گفت:

- نمیتانم... پام زیاد درد داره... توان کش کدن خوده ندارم... خودت بیا... گیلنه ره بگی... او از اینجه تره دیده نمیتانه.

غفار با قدم های لرزان آهسته آهسته به طرف گیلنه نزدیک شد، پلوشه که آندو را در حالت گپ زدن دیده بود، از موقع استفاده کرده و خود را به کلکین صنف رسانید و از صحن مکتب به داخل یک صنف رفت. او با قدم های آهسته به دهلیز آمد؛ غفار را در حالت نزدیک شدن به گیلنه تیل دید؛ میل ماشیندار را به طرف پاهای غفار نشانه گرفت و فیر کرد. غفار از جا پرید و به زمین افتاد. او با وجود زخمی شدن از ناحیه پت ران، به سرعت دور خورد و به طرف دهلیز چند ضربه کرد. پلوشه که انتظار همچو حرکت را حدس زده بود، به مجرد فیر کردن، با چالاکی خود را به صنف انداخته بود. غفار شارجور دیگر را از کمر گرفت و به ماشیندار جا به جا کرد. هنوز مرمی تیر نکرده بود، که پلوشه میل کلاشنکوف را به پشت کله اش گذاشت و گفت:

- کلاشنکوفه دور پرتو، اگه نی مغز ته پاشان می کنم.

غفار محیلانه خندید و گفت:

- جانم...! صدقه شجاعتت شوم... شوی آینده خوده میکشی...؟ مه هنوز هم دوستت دارم. جانم صدقیت... مره کلاشنکوفه... مه خو گفتم، که کتت عاروسی میکنم. مه به وعده خود وفادار هستم... نامزد سابق ته ببخش.

پلوشه با نفرت گفت:

- تا هنوز از تو نفرت دارم... مه ترجیح میتم، که بمورم، خو زن وطنفروشی به مثل تو نخات شدم... گفتم کلاشنکوفه دور پرتو...!

غفار کلاشنکوف را از خود دور کرد و درحالی که لبخند مکارانه در لبانش نقش بسته بود، گفت:

- اینه سیل کو... مه کتت عاروسی می کنم... مه تره خوشبخت و آرام می سازم... مه تره بسیار دوست دارم.

پلوشه با صدای بلند گفت:

- از دستت دور پرتو... اونه مردم رسیدن... صدای دویدن شانه خو میشنوی... اینالی تره توته توته میکنن.

غفار با صدای بلند خندید و به یکبارگی مرمی تیر کرد و به زمین لوت زد؛ خواست برماشه فشار وارد کند، که چند مرمی به سر و صورتش اصابت کرد و نقش بر زمین شد. در این لحظه چند جوان قریه با گیس و چراغ های دستی به داخل صحن مکتب رسیدند. آنان صحنه را دیدند و

با دیدن صحنه، به قهرمانی و شجاعت پلوشه آفرین گفتند. پلوشه کلاشنکوف را به زمین انداخت و به طرف پدر دوید. بابا صالح که آخرین نفس هایش را می کشید، با دیدن پلوشه لبخند زد. او هر قدر کوشش کرد به دختر قهرمان خود، که رِق رِق به او میدید، چیزی گفته نتوانست. همان قسم که لبخند بر لبانش نقش بسته بود، به جوانان قریه دید. او باز هم لبخند زد و به پلوشه نگریست و چشمانش بسته شد. پلوشه با دیدن آخرین نفس های پدر چیغ زد و گفت:

- آ... غا... جا... ن...! مره تنا(تنها) نمائی... تو خو گفته بودی، که هرگز مره تنا نمیمائی... مه بدون تو میمورم... مه بیکس شدم. او خدا جان...! آغای مه ازم نگی.

رحم الدین که لحظه یی قبل رسیده بود، خود را به پلوشه رسانید. او از شانه های پلوشه گرفت و در حالی که با صدای بلند می گریست، گفت:

- دخترم...! تو بیکس نیستی... تو هم به مثل دختر مه هستی... فکر کو، که مه پدرت هستم... بیا... بیا که پیش مادر و خوارایت ببرمت.

پایان